

و اگر ممکن می‌شد، برابر آن قطعه مورد علاقه تماشاچی یک دایره می‌بریدم، با تعالی‌نهایی صدایم قطعه شیشه بریده را به داخل ویتترین می‌انداختم، به نحوی که صدای کوتاه و خفه‌ای، که شبیه صدای شیشه شکسته نبود، به گوش می‌رسید، نمی‌شنیدم، اوسکار خیلی دور ایستاده بود؛ ولی آن خانم جوان با یقه پوست خرگوش پالتوی قهوه‌ای‌اش، که قطعاً یک بار پشت و رو شده بود، او صدای قطعه شیشه شکسته را شنید، تا پوست خرگوش یقه پالتو بر خود لرزید، خواست فرار کند، از میان برف، ولی ایستاد، شاید چون برف می‌بارید، چون بارش برف، هنگامی که به حد کافی متراکم بیارد، همه کار را مجاز می‌سازد. اما اینکه با وجود این اطرافش را نگریست و به ذرات برف مشکوک بود، اطرافش را چنان نگریست که گویا پشت ذرات برف ذرات دیگری نیستند، هنوز هم اطرافش را نگاه می‌کرد، وقتی دستش را از آرنج، که آن هم با پوست خرگوش پوشانده شده بود، بیرون آورد! و دیگر اطرافش را نگاه نکرد، دستش را از بریدگی مدور گذراند، ابتدا خرده شیشه‌ها را، که کالای مورد نظر را دمر کرده بودند، کنار زد، آنگاه یکی و سپس پای راست کفش پاشنه بلند سیاه را از سوراخ بیرون کشید، بدون آنکه به پاشنه‌ها صدمه برساند، بدون آنکه با برش تیز شیشه دستش را زخمی کند. چپ و راست کفشها در جیبهای پالتو پنهان شدند. یک لحظه کوتاه، در طول سقوط پنج ذره برف، اوسکار چهره زیبا و بی‌روح او را دید، به عروسک مدل فروشگاه اشترن‌فلد فکر کرد، به نحو شگفت‌انگیزی در بارش برف از دید او پنهان شد، در نور زرد چراغ خیابانی بعدی بار دیگر به وضوح دیده شد، خارج از مخروط نور، خواه به عنوان زن جوان تازه ازدواج کرده، خواه به عنوان عروسک مدل رها شده از نظر دور شد.

برای من فقط زحمتش باقی ماند - انتظار کشیدن، کمین کردن، اجازه طبالی نداشتن و بالاخره یخ شیشه‌ها را ذوب کردن که گاهی سخت بود - جز این کاری برایم باقی نمی‌ماند که فوراً پس از رفتن دزد، بدون طعمه، ولی به اندازه او سرما خورده و با قلبی زخم دیده به خانه باز گردم.

در همه موارد موفق نمی‌شدم، همچون مورد نمونه‌ای که شرح آن را

دادم، هنر اغوا کردن را به نتیجه مطلوب برسانم. مثلاً غرور من، برای آنکه جفتی را مبدل به دزد کنم معمولاً جریانی چنین داشت: یا هر دو مایل نبودند، یا مرد دست‌اندازی می‌کرد، زن دست او را پس می‌زد؛ یا زن به حد کافی خونسرد بود، مرد زانو می‌زد و التماس می‌کرد تا زن به حرفش گوش دهد و از آن پس او را تحقیر کند. یک بار در هوای ابری یک جفت بسیار جوان را برابر عطرفروشی اغوا کردم. مرد رفتارش را شجاعانه بروز داد و یک شیشه ادوکلن دزدید، زن شکوا می‌کرد و مدعی بود می‌تواند از هر رایحه‌ای صرف‌نظر کند، ولی مرد می‌خواست آن بوی خوش را نگاه دارد و خواستش را هم تا رسیدن به چراغ خیابانی بعدی عملی ساخت. ولی در آنجا، گویا آن دخترک جوان مایل بود با من لجبازی کند، به نحو مشهود نمایشی سر پا بلند شد و او را بوسید، تا آنکه مرد به سوی مغازه بازگشت و ادوکلن را به ویتترین پس داد.

گاهی با آقایان مسن‌تر هم وضع به همین نحو بود، آقایانی که از آنان انتظار بیشتر از آنچه گام‌هایشان روی برف زمستانی نوید می‌داد، داشتم. متفکرانه برابر ویتترین سیگارفروشی می‌ایستادند، با افکارشان به هاوانا، به برزیل یا به جزایر بریساگو رفته بودند، هنگامی که صدای من با دقت برش را انجام می‌داد، برشی که دسترسی به جعبه‌های سیگار، آن «تعقل سیاه» را ممکن می‌ساخت، در وجود آقایان چاقوی جیبی بسته می‌شد، رویشان را برمی‌گرداندند، از خیابان می‌گذشتند، از برابر من و ورودی که در آن ایستاده بودم رد می‌شدند و به اوسکار فرصت می‌دادند به چهره درهم فرو رفته پیر شده آنان، که گویا شیطان آن را تکان داده است، لبخند بزنند - لبخندی که با نگرانی همراه بود، چون آقایان اغلب مسن و سیگاری عرق سرد و گرم می‌ریختند، بنابراین، به خصوص در هوای متغیر خود را دچار خطر سرماخوردگی می‌کردند.

شرکتهای بیمه در آن زمستان، به مغازه‌های محله ما، که اغلب در مقابل خطر دزدی بیمه بودند، خسارتهای قابل ملاحظه‌ای پرداختند. گرچه هرگز فرصت دزدیهای بزرگ را فراهم نمی‌ساختم و برشها را چنان کوچک می‌گرفتم که هر بار فقط بتوان یک یا دو قطعه جنس از داخل ویتترین برداشت، ولی مواردی

که دزدی اعلام گردید به حدی مکرر شد که پلیس تأمینات، آرامش نداشت، جراید هم آنها را به ناسزا بی‌عرضه خواندند. از نوامبر سی و شش تا مارس سی و هفت، که سرهنگ کوچ در ورشو دولت جبهه ملی را تشکیل داد، شصت و چهار مورد اقدام برای دزدی و بیست و هشت مورد دزدی یک سان گزارش شد. ممکن است عده‌ای از زنهای مسن، دوره‌گردها، خادمه‌ها و معلمهای بازنشسته، که هیچکدام دزدان سابقه‌دار نبودند، غنیمت خود را به پلیس تأمینات پس داده باشند، یا آن ویتترین‌زنهای ناآموخته، روز بعد، پس از آنکه موضوع آرزویشان برایشان شبی بدون خواب را موجب گردید، پیش پلیس رفته و گفته باشند: «آخ، معذرت می‌خواهم. دیگر پیش نخواهد آمد. ناگهان در شیشه سوراخی بود و چون کمی از شدت ترسم کاسته شد و از ویتترین باز سه چار راه گذشتم، بایستی متوجه شده باشم که یک جفت دستکش مردانه چرمی بسیار جالب، قطعاً بسیار گران، اگر نه غیرقابل پرداخت در جیب پالتویم به نحوی غیرقانونی جای گرفته بود.»

چون پلیس اعتقادی به اعجاز نداشت، همه کسانی که خودشان را به پلیس معرفی کردند، به مجازات حبس از چهار هفته تا دو ماه محکوم شدند. من هم گاه‌گاه به مجازات اقامت اجباری در خانه محکوم می‌شدم، چون ماما طبیعتاً حدس زده بود، گرچه زیر کانه برابر پلیس اعتراف نمی‌کرد، که صدای من، که حریف هر شیشه‌ای بود. در این بازی تبه‌کارانه دخیل است. برابر ماتزرات، که موکداً خود را شریف می‌نمود، هر وقت از من بازپرسی می‌کرد، از دادن هر پاسخی خودداری می‌کردم و خود را مدام با مهارتی بیشتر پشت طبل حلبیم و اندازه یک بچه سه ساله پنهان می‌داشتم. ماما پس از اینگونه بازپرسیها هر بار می‌گفت «آن لی‌لی پوت گناهکار است که پیشانی اوسکار را بوسید. همان موقع حدس زدم که مفهومی دارد، اوسکار که قبلاً کاملاً جور دیگری بود.»

اذعان می‌کنم که آقای ببرا مرا به سادگی و به نحوی بادوام تحت تأثیر قرار داد. ولی حتی اقامت اجباری در خانه هم مرا از این کار باز نمی‌داشت که با

کمی اقبال مرخصی یک ساعته‌ای را، بی آنکه تقاضا کنم، موجب کردم، که برایم فرصتی کافی بود تا در شیشه ویتترین یک مغازه خرازی سوراخی به وجود آورم و امیدوار بمانم که مرد جوانی به کالای عرضه شده علاقمند گردد و برای تصاحب یک کراوات اصل ابریشمی به رنگ قرمز شرابی اقدام کند. اگر از من سؤال شود: آیا این بدی بود که به اوسکار فرمان می‌داد در ویتترینی، که شیشه تمیزش خود اغواکننده است، با سوراخی به اندازه یک دست راه باز کند، باید پاسخ دهم: بله، بدی بود. فقط به همین دلیل بدی بود، چون من در ورودی تاریک‌خانه‌ها می‌ایستادم. چون، همانطور که مشهور است، ورودی خانه‌ها مکانی است محبوب برای بدها. در عین حال، بی آنکه بخواهم بدی اغواگریم را تضعیف کرده باشم، باید امروز، که نه دیگر فرصت دارم و نه ولعی برای اغوا احساس می‌کنم، به خودم و به پرستارم برونو بگویم: اوسکار تو نه تنها همه خواستهای کوچک و نیمه بزرگ گردش‌کنندگان دلباخته زمستانی را برآوردی، به آن مردم برابر ویتترینها هم کمک کردی تا خودشان را بشناسند: گروهی از خانمهای شیک و محترم، گروهی از عموهای نجیب، گروهی از دوشیزگان مسن‌تر و مذهبی که هرگز از طبایع دزد خود آگاهی نمی‌یافتند اگر صدای تو آنها را به دزدی اغوا نکرده بود، علاوه بر این مردمی را تغییر دادی که قبلاً هر کفزن بی‌عرضه‌ای را ملعون و جنایتکار می‌دانستند.

پس از آنکه شب به شب کمین کردم و او سه بار از دزدی خودداری کرد، عاقبت دستبردی زد که پلیس هرگز آن را کشف نکرد، دکتر اروین شولتیس، دادستانی که در دادگاه عالی از او به شدت می‌ترسیدند، قاضی ملایم، با ملاحظه و در آرای خود تقریباً انسانی شد، چون برای من، برای نیم خدای کوچک دزدان قربانی کرد و یک فرچه از موی گورکن دزدید.

در ژانویه سی و هفت مدتها در حال لرزیدن برابر جواهرفروشی‌ای ایستاده بودم، که به رغم محل آرامش در بلوار یکی از محلات حومه شهر که در آن به نحوی منظم درخت افرا کاشته شده بود، شهرت و نامی خوب داشت. برابر ویتترینی که با جواهر و ساعت تزیین شده بود، برابر این ویتترین هم

شکارهایی دیده شد که من آنها را برابر ویتترینهای دیگر با جوراب زنانه، روبان مخملی، شیشه لیکور فوراً و بدون فکر کردن شکار می کردم.

همان طور که خصوصیت جواهر است: آدم خوش سلیقه می شود، آرام وضع خود را با جریان بی پایان زنجیرها جور می کند، زمان را دیگر با دقایق نمی شمارد، بلکه با سالهای مرواریدی می شمارد، بنابراین می گذارد که مروارید بیش از گردن دوام آورد، که مچ دست لاغر شود نه دستبند، که در گورها انگشترهایی یافته شود که انگشترها پا بیای آنها دوام نیاورده اند؛ خلاصه آدم یک نظاره کننده ویتترین را زیادی خشن، دیگری را زیاده از حد کوه نظر می یابد که بتواند جواهری را به او بیاویزد.

ویتترین جواهر ساز بانزمر، پر نبود. چند ساعت برگزیده، کار اصل سوئسی، یک سری حلقه ازدواج روی مخمل آبی کمرنگ، در وسط ویتترین شش یا صحیحتر بگویم هفت قطعه منتخب: یک مار سه بار تاب خورده ساخته شده از طلای چند رنگ که سرظریف نقش انداخته اش را یک توپاز، دو برلیان به عنوان چشمها و دو سافیر تزیین می کردند و ارزنده می ساختند. من مخمل سیاه را دوست ندارم، ولی برای ماریانزمر جواهر ساز این زیراندازی مناسب بود، همچنین مخمل خاکستری زیر سینه ریزهای نقره ای، که یکنواختی نقره کاری آنها جلب توجه می کرد، آرامش بخش بود. یک انگشتر، که خاتمی آنچنان ظریف را نگاه داشته بود، که از دیدنش درک می شد که برای انگشت زنی به همان ظرافت متناسب است، که دائماً ظریفتر می شود و به درجه ای از جاودانگی خواهد رسید که تنها برای جواهر قابل تصور است. گردنبندهایی که انسان به سادگی آنها را برگردن نمی اندازد، گردنبندهایی که خسته می کنند، و بالاخره روی مخمل سفید تقلید ساده ای از گردن، سینه ریزی از نوع کاملاً سبک. ظرافت اجزاء آن. جفتهای ساده، تار عنکبوتی مکرر قطع شده. عنکبوتی که از خود طلا دفع کرده است تا شش یا قوت بزرگ به تارهایش گرفتار شوند؟ عنکبوت کجا نشسته است، منتظر چیست؟ قطعاً منتظر یا قوت دیگری نیست، بیشتر منتظر کسی است که برای یا قوتهای یک شکل همچون خون درخشان و

جاذب نگاه و گرفتار در تارهای او قلاب بیندازد - به سخن دیگر: به چه کسی بایست، بنا بر نظر خودم یا بنا بر نظر عنکبوت تار طلایی، این سینه‌ریز را هدیه کنم؟

در هیجدهم ژانویه سی و هفت، روی برف لگد خورده و جیرجیر کنان، در شبی که بوی برفی بیشتر از آن به مشام می‌خورد، بوی بارش آنقدر برف که ممکن بود آدمی آرزو کند و بخواهد همه چیز را به برف بسپارد، یان برونسکی را سمت راست و بالاتر از محل استقرارم مشاهده کردم که از خیابان می‌گذشت، از کنار جواهر فروشی، بدون آنکه نگاهی کند، رد شد، سپس تأمل کرد، مثل آنکه صدایی شنیده باشد متوقف شد؛ برگشت، یا برگردانده شد آنگاه یان برابر ویتترین بین درختان افرا با پوشش سفید ایستاد.

آن یان برونسکی ظریف، همیشه کمی غمزده، در محل کار غیر قابل تحمل، در عشق مغرور، احمق و در عین حال پایبند زیبایی که از گوشت مامای من زنده است، که مرا، آن‌چنان که تا به امروز معتقدم و مشکوکم، با نام ماتزرات تولید کرده است، در پالتوی زمستانی شیکش، که گویا یکی از خیاطان ورشو آن را دوخته است، آنجا ایستاده بود و چون پیکره یادبود خودش می‌نمود، سنگ شده، آن‌چنان که برابر شیشه ویتترین ایستاده و به یاقوتها خیره شده بود، نگاه پارسیوال را برایم تداعی کرد که روی برف ایستاده بود و در برف خون می‌دید.

می‌توانستم او را بازخوانم، می‌توانستم با صدای طبلم او را فرا خوانم طبلم را همراه داشتم. زیر پالتو آن را احساس می‌کردم. کافی بود دگمه را باز کنم، در آن هوای یخبندان خود به خود بیرون می‌جهید. با بردن دست در جیب پالتو می‌توانستم چوبها را در دست گیرم. هوبرتوس شکارچی هم تیراندازی نکرد، هنگامی که گوزنی خاص در تیررسش قرار گرفت. زاولوس تبدیل به پاولوس شد. آتیلا بازگشت، چون پاپ لئو انگشتش را با خاتم بلند کرد. ولی من تیراندازی کردم، تبدیل نشدم، بازنگشتم، شکارچی ماندم، اوسکار بودم و می‌خواستم به هدفم برسم، دگمه‌ام را باز نکردم و نگذاشتم طبلم در یخبندان

بیرون جهد، چوبهای طبالی را بر روی حلب سفید و قرمز چپ و راست فرو نیاوردم، شب ژانویه را به شب طبالی مبدل نساختم، بلکه بدون صدا نعره‌ای زدم آنچنان که شاید ستارگان نعره می‌زنند یا ماهی در اعماق دریا، نخست بنیان یخبندان را لرزاندم تا عاقبت برفی نو ببارد، آنگاه صدایم را متوجه شیشه کردم، آن شیشه سخت، آن شیشه گران، آن شیشه ارزان، آن شیشه شفاف، آن شیشه جدا کننده، آن شیشه بین دنیاها، آن شیشه ویتترین با کره عرفانی فاصله بین یان برونسکی و سینه‌ریز یاقوت‌نشان؛ در آن شیشه با نعره سوراخی باز کردم به اندازه دستکش یان که برایم آشنا بود، گذاشتم شیشه فرو افتد همانند دری تاشو، همانند در آسمان و در ورودی جهنم؛ و یان نلرزید، دستش را، که دستکش ظریفی بر آن پوشانیده بود، از جیب پالتویش بیرون کشید، در حالی که به آسمان وارد می‌شد دستکشش را از جهنم خارج کرد، از آسمان یا جهنم سینه‌ریزی را برداشت، که با یاقوتهایش برای همه فرشتگان، حتی فرشتگان سقوط کرده، مناسب بود و او آن پنجه پر از یاقوت و طلا را در جیبش فرو برد، هنوز هم برابر ویتترین باز شده ایستاده بود، گرچه خطر در کمین بود، گرچه دیگر از یاقوتی خون برون نمی‌زد، و نگاه او، یا نگاه پارسیوال را در جهتی تغییرناپذیر مجبور نمی‌ساخت.

اوه پدر، پسر و روح‌القدس! می‌باید در روحش واقعه‌ای روی دهد، اگر نمی‌بایستی برای یان، برای پدر واقعه‌ای روی دهد. اوسکار، پسر دگمه‌اش را باز کرد، چوبهای طبالی را در دست گرفت و بر روی طبل فریاد زد: پدر، پدر! تا یان برونسکی آرام رویش را برگرداند، خیلی آهسته از خیابان گذشت، مرا، اوسکار را در ورودی خانه یافت.

چه خوب که در آن لحظه، ولی کمی قبل از ذوب یخها، یان هنوز بهت‌زده مرا می‌نگریست، برف شروع به باریدن کرد. دستی، ولی نه آن دستکشی که با یاقوتها تماس گرفته بود، دست مرا گرفت و در سکوت، ولی نه دلگیر، به خانه هدایت کرد، جایی که ماما نگران من شده بود و ماتررات، آن‌سان که رسمش بود سختگیر، ولی نه جدی، مرا از پلیس ترساند، یان

توضیحی نداد، مدت زیادی آنجا نماند، ماتزرات با گذاشتن آبجو روی میز او را به بازی دعوت کرد، ولی یان مایل نبود اسکات بازی کند. وقتی می‌رفت اوسکار را نوازش کرد، اوسکار نمی‌دانست به مفهوم تقاضای سکوت است یا دوستی.

مدتی بعد یان برونسکی سینهریز را به ماما هدیه کرد. ماما فقط در ساعت‌های غیبت ماتزرات، قطعاً چون از مبدأ جواهر آگاه بود، یا برای خودش در تنهایی یا برای یان برونسکی، احتمالاً برای من آن را برگردن می‌انداخت. کمی پس از جنگ آن سینهریز را در بازار سیاه دوسلدورف با دوازده کارتن سیگارت لاکی استیریک و یک کیف دستی چرمی عوض کردم.



## معجزه نشد

امروز، در تختخواب آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، اغلب به یاد آن نیرویی هستم که در آن زمان در اختیارم بود، نیرویی که از میان یخبندان و شب، قندیلهای یخ را آب می کرد، ویتَرینها را می گشود و دزد را یاری می داد. چه اندازه مایل بودم، مثلاً، سوراخ نظاره موجود در ریع بالای در اتاقم را بی شیشه کنم تا برونو، پرستارم بتواند مستقیم تر مواظبم باشد. چه اندازه در سالهای قبل از انتقالم به آسایشگاه به خاطر ضعف صدایم زجر کشیدم. وقتی شبانه در خیابانها صدایم را به امید موفقیتی می فرستادم و با وجود این توفیقی حاصل نمی شد، ممکن بود پیش آمد کند که من، که از کاربرد زور متنفرم، سنگی را بردارم و در خیابان فقیرانه‌ای در یکی از محلات حومه شهر دوسلدورف شیشه پنجره آشپزخانه‌ای را هدف گیرم. به خصوص خیلی میل داشتم برای ویتلار دکوراتور نمایشی بدهم. هنگامی که او را بعد از نیمه شب، در حالی که نیمه بالای هیکلش را پرده‌ای می پوشاند، با جورابهای پشمی سبز و

قرمز پشت شیشه ویتترین یک مغازه لباس‌فروشی برای آقایان در بلوار کونیگز یا در ویتترین یک عطر‌فروشی در نزدیکی سالن قدیمی تورن‌هاله می‌دیدم، شدیداً تمایل داشتم برای او، گرچه از حواریون من است یا می‌تواند باشد، شیشه‌ای را به آواز خرد کنم، چون هنوز هم نمی‌دانم باید او را یهودا یا یوحنا بنامم. ویتلار نجیب‌زاده است و نام کوچک خود را گوتفرید می‌نامد. وقتی، پس از کوشش‌های شرم‌آورم برای خرد کردن شیشه‌ها به آواز، ناچار می‌شوم با ضربات ملایم طبل برابر ویتترین‌های سالم آن دکوراتور را متوجه خود سازم، وقتی برای ربع ساعتی می‌آید به خیابان تا با من گپ بزند و درباره هنر دکورسازی خود تخیل کند، بایستی او را گوتفرید بنامم، چون صدایم اعجازی را نمایان نمی‌کند که به من اجازه دهد او را یوحنا یا یهودا بخوانم.

آن آواز برابر مغازه جواهرفروشی، که یان برونسکی را مبدل به دزد، مامای مرا صاحب سینه‌ریز یا قوت‌نشان کرد، در آن مرحله برای آوازخوانی من برابر شیشه‌های ویتترین با عرضه‌های دل‌انگیز پایانی بود. ماما مقدس شد. چه چیز او را مقدس می‌ساخت؟ رفت و آمد بایان برونسکی، سینه‌ریز دزدیده، سختی شیرین زندگانی زنی فاسق او را مقدس و خواهان مقدسات کرده بود. چه خوب می‌توان به گناه نظم داد: روز پنج‌شنبه در شهر وعده ملاقات داشت، اوسکار کوچولو را گذاشت پیش مارکوس، در کوچه تیشلر به نحوی اغلب راضی‌کننده، خود را خسته ساخت، در کافه ویتسکه با قهوه ترک و شیرینی خشک رفع خستگی کرد، پسرک را از مغازه یهودی برداشت، مقداری تعارف و یک بسته نخ ابریشم را تقریباً مجانی هدیه گرفت، در تراموای خود، خط پنج سوار شد، هنگام گذشتن از دروازه اولیوار و در بلوار هیندنبورگ لبخند زد، با افکارش جای دیگری بود، توجهی به مای‌ویزه در کنار سالن ورزش نداشت، که ماتزرات صبح‌های یک‌شنبه‌اش را در آنجا می‌گذرانند، از حرکت واگن در انحنای اطراف سالن ورزش لذت برد - این قوطی چه قدر زشت بود، وقتی انسان بر خورد زیبایی را پشت سر گذاشته بود - انحنایی دیگر به سمت چپ، در پشت درختانی گرد گرفته ساختمان کونرادینوم (دبیرستان) با دانش‌آموزان

کلاه قرمزش، برای اوسکار کوچولو هم یک چنین کلاه بره قرمز با حرف  
طلایی سی خیلی برازنده بود؛ دوازده سال و نیم دارد، می‌بایست در کلاس  
کوارتا (سوم دبیرستان) بنشیند، موقعش بود که زبان لاتین را شروع کند و یک  
کونرادینر (دانش‌آموز دبیرستانی) درست و حسابی و کوچولو، فعال، و کمی  
پررو و مغرور باشد.

پس از گذشتن از زیر گذر راه آهن به سوی رایش کلونی و مدرسه  
هلندلانگه افکار خانم آگنر ماتزرات از کونرادینوم و امکانات از دست رفته برای  
پسرش اوسکار منحرف شد. میدان ما کس‌هالبه، مقابل مغازه کایزر کافه پیاده  
شد، نگاهی به ویتترین رقیب انداخت، خسته از جاده لایز گذشت، گویی جاده  
صلیب است: آغاز بی‌علاقگی، دلزدگی، با تنفر و تمایلی دوستانه نسبت به  
ماتزرات مامای من کوشید با من، طبیل نوی من، پاکت تقریباً هدیه شده نخ  
ابریشم از جاده لایز به مغازه، نزد بلغورهای جو، نزد نفت در کنار بشکه شاه  
ماهی شور، نزد کشمش پلویی، کشمش سبز، بادام و ادویه برای کیک فلفل،  
نزد پودر نانویی دکتر اوتکر، نزد صابون ویتلو و پالمین، نزد سرکه کوهانا و  
مربای چهار میوه، نزد آن دومگس گیر که هر یک در سطحی متفاوت وز وز  
می‌کردند، مرا راهنمایی کردند، مگس گیرهایی که به شیرینی عسل بالای میز  
پیشخوان مغازه ما آویزان بودند و در تابستان هر دو روز یک بار عوض می‌شدند،  
در حالی که ماما هر روز شنبه با روحی به همان گونه بیش از حد شیرین، که در  
تابستان و زمستان، که در سراسر سال زیر و بم وز وز می‌کرد و جاذب گناه بود،  
در کلیسای هرس‌یزو برابر عالیجناب وینکه اعتراف می‌کرد.

همان‌طور که ماما روزهای پنج‌شنبه مرا به شهر همراه می‌برد و در واقع  
مرا شریک گناهِش می‌کرد، شنبه‌ها هم مرا از ورودی کلیسا می‌گذراند قبلاً  
طبلم را زیر پلور یا پالتویم پنهان می‌کرد، چون بدون طبیل به هر حال نمی‌شد و  
بدون طبیل برابر شکم هرگز با لمس کردن پیشانی، سینه و شانه‌ها صلیب  
کاتولیک را رسم نمی‌کردم پس از رد شدن از روی سنگفرش کلیسای کاتولیک  
همچون موقع پوشیدن کفش با زانوانی خم شده و با رطوبت آب متبرک، که

بر کناره بینی دیر خشک می‌شود، روی نیمکت چوبی کلیسا آرام می‌ماندم. کلیسای هرس یزو را از مراسم تعمید خود به یاد دارم: به خاطر اسم ملحدانهام مشکلاتی بروز کرد، ولی روی اسم اوسکار پافشاری شد، و یان، به عنوان پدرخوانده در ورودی کلیسا این اسم را ادا کرد. آنگاه عالیجناب وینکه سه بار در صورت من فوت کرد تا شیطان را دور کند، بر سینه‌هایم صلیب رسم شد، دست بر شانهم گذاشته شد، نمک پاشیده شد و بار دیگر علیه شیطان اقدامی صورت گرفت؛ در کلیسا بار دیگر توقف برابر محراب ویژه تعمید. آرام بودم، در حالی که قبول اعتقاد و دعای «پدر ما» به من عرضه می‌شد. سپس عالیجناب وینکه لازم دانست بار دیگر شیطان را بنامد، و معتقد بود ادراک مرا که همیشه آگاه بوده است، با لمس کردن دماغ و گوش اوسکار باز می‌کند. آنگاه بار دیگر خواست به صدای بلند و به وضوح بشنود بنابراین پرسید: «آیا شیطان را پذیرا نمی‌شوی؟ و همه کارهایش را؟ و همه جلالش را؟»

قبل از اینکه بتوانم سرم را تکان دهم - چون فکرش را هم نکرده بودم که صرفنظر کنم - یان سه بار به وکالت از جانب من گفت: «پذیرا نمی‌شوم.» بی آنکه رابطه‌ام را با شیطان خراب کرده باشم، عالیجناب وینکه سینه‌ام را و بین شانهایم را چرب کرد. برابر حوضک تعمید بار دیگر قبول اعتقاد، سپس عاقبت سه بار آب، مالش پوست سر با روغن، لباسی سفید برای آنکه لکه‌دار شود، شمع برای روزهای تاریک، خلاصی - ماتزرات پرداخت کرد - و چون یان مرا تا برابر ورودی کلیسای هرس یزو حمل کرد، جایی که تا کسی، در هوایی ابری تا کمی آفتابی منتظر مابود، از شیطان درون وجودم پرسیدم: «همه چیز به خوبی گذشت؟»

شیطان جستی زد و به نجوا گفت: «پنجره‌های کلیسا را دیدی اوسکار، همه‌اش شیشه، همه‌اش شیشه!»

کلیسای هرس یزو در سالهای سازندگی (بین ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳) ساخته شده و بدین علت از لحاظ استیل گوتیگ نو به شمار می‌رود. در ساختمان آن آجرهایی بکار برده شده که زود تیره رنگ می‌گردد و برجها با مس پوشانده

شده است که در کوتاه مدت قشر سبز سنتی بر آن می‌نشینند، فرق بین کلیساهای آجری گوتیک قدیمی با کلیساهای آجری گوتیک نو فقط برای متخصصین مشخص و دردناک است. در قدیمیها و در جدیدیها هر دو به نحوی یکسان اعتراف می‌شود. بسان عالیجناب وینکه، صدها عالیجناب دیگر هم در روزهای شنبه بعد از تعطیل ادارات و بسته شدن مغازه‌ها گوش مودار کشیشی خود را، نشسته بر کرسی اعتراف نیوش، به شبکه سیاه رنگ صیقل یافته می‌چسبانند و وابستگان به جامعه کلیسای آنان می‌کوشند از پشت آن شبکه سیمی سر نخ گناهان خود را برای گوشهای کشیش باز کنند، که بر آن دانه به دانه مرواریدهای گناه چون زینتی ارزان قیمت ردیف شده‌اند.

در حالی که ماما از طریق کانال شنوایی عالیجناب وینکه به اطلاع بالاترین مقام تنها کلیسای قادر به آمرزش، بنابر ضوابط اعتراف، می‌رساند که چه کرده است و چه نکرده است، در فکر چه اتفاق، حرفها و اعمال است، من، که چیزی برای اعتراف کردن نداشتم، از روی نیمکت کلیسا، که زیاده از حد برایم لغزان بود، برمی‌خیزم و روی کف‌پوش می‌ایستم.

اذعان می‌کنم که کف‌پوشهای یک کلیسای کاتولیک، که بوی یک کلیسای کاتولیک، که همه کاتولیسم امروز هم مرا به نحوی غیر قابل توضیح همچون دختری موی سرخ مجذوب خود می‌سازد، گرچه مایلم موی سرخ را رنگ دیگری بزنم و کاتولیسم باعث کفرگویی من می‌شود، چون مدام از نو افشاء می‌کند که من، گرچه بیپهوده، ولی با وجود این تغییرناپذیر کاتولیک تعمید شده‌ام. اغلب در جریان کارهای ساده، مثلاً هنگام شستن دندان، حتی هنگام دفع حاجت متوجه خود می‌شوم که برای نیایش تفسیری سر هم می‌کنم: در نیایش مقدس ریختن خون مسیح تجدید می‌شود تا به خاطر پاک ساختن تو جریان یابد، این خون جام است، شراب واقعی و حقیقی می‌گردد، تا جایی که مسیح خون بریزد، خون واقعی مسیح در اختیار است، با نگرستن به خون مقدس، روح با خون تلقیح می‌شود، خون ارزنده، با خون شیشه، با تغییر خون جاری می‌شود، گروهبان به خون آلوده، صدای خون مسیح در همه آسمانها نفوذ

می‌کند، خون مسیح رایحه‌ای مطلوب برابر پروردگار می‌پراکند.

بایست قبول کنید که نوعی طنین کاتولیکی را برای خودم حفظ کرده‌ام. در گذشته نمی‌توانستم منتظر تراموا بایستم بی‌آنکه در عین حال به مریم عذرا فکر کنم، من او را با عشق، آمرزنده، متبرکه، عذرای عذرایان، مادر شفقت، موصوف به آمرزنده، تو، لایق احترام، آنکه تو او را زاییدی، مادر شیرین، مادر عذرا، عذرای مجلل، بگذار شیرینی نام مسیح را احساس کنم، انسان که تو در قلبت طبیعت را حس کردی، به حق لایق و برحق است، متناسب و ناجی، ملکه، متبرکه، متبرکه که...

این لغت «متبرکه» مدتی، به خصوص در دورانی که ماما و من هر روز شنبه به کلیسای هرس یزو می‌رفتیم، چنان شیرین و زهرآلود بود که باید از شیطان متشکر باشم، چون او به هنگام تعمید در وجودم پایدار ماند و پادزهری آماده کرد که گرچه مزاحم من است ولی باعث می‌شود که سر پا بر کف‌پوش کلیسای هرس یزو قدم بزنم. مسیح که به نام قلبش - (هرس یزو یعنی قلب مسیح) - این کلیسا نامیده شده است، جز آنکه چندین بار در تصاویر مقدس نقاشی شده، سه بار هم به صورت پیکره، و با وجود این رنگی، در حالات مختلف خود را می‌نمایاند.

آن یکی از گچ رنگ آمیزی شده است. با موهای بلند و دامن آبی پروسی بر پایه‌ای طلایی ایستاده و سندی برپا دارد. جبه‌اش در روی سینه باز است و در وسط قفسه سینه، به رغم همه ضوابط طبیعت، قلب خونینش را مجلل و به سادگی نقش شده می‌نمایاند تا بتوان کلیسا را به نام این عضو نامید.

در همان دیدار اول از مسیح قلب باز بایستی متوجه شده باشم که تا به چه حد وحشتناکی ناجی به پدر تعمیدی من، عمو و پدر احتمالی من یان برونسکی شبیه است. این چشمان آبی ساده‌دل، خودپسند و تخیلی! این غنچه لبهای شکوفا همواره آماده برای گریستن! این درد مردانه که ابروان را کشیده است! این لبهای پر و پر خون آماده برای تربیت شدن. چهرای که هم زنها را برای نوازش ترغیب می‌کرد و هم برای سیلی خوردن خود را عرضه می‌داشت،

همراه با دستهایی خسته و زنانه که تمیز و کار نکرده بود و جای زخم بر آن همچون کار استادانه جواهرساز سلطنتی می نمود که به نمایش گذارده شده باشد. آن چشمان شبیه به چشمان برونسکی که باعث تردیدم در مورد پدرم می شد و در چهره مسیح نقاشی شده بود، مرا زجر می داد. من هم عیناً همان نگاه آبی را می نمودم که فقط می توانست مجذوب سازد ولی نمی توانست معتقد کند. اوسکار از قلب مسیح در جناح چپ رو برگرداند، به سرعت از اولین ایستگاه در راه صلیب، جایی که مسیح صلیب را بر شانه گذاشت تا هفتمین ایستگاه، جایی که مسیح برای دومین بار زیر سنگینی صلیب زانو زد، گذشت و به سوی محراب بلند رفت، که بالای آن دومین پیکره کامل مسیح آویزان بود. ولی این پیکره چشمانش را از خستگی مفرط یا برای آنکه بهتر حواسش را متمرکز سازد، بسته بود. چه عضلاتی داشت! این ورزشکار با اندام یک قهرمان ده گانه مرا بر آن داشت که پیکره قلب مسیح برونسکی را فراموش کنم. هر بار ماما برابر عالیجناب وینکه اعترافش را کرده بود مرا غرق در تفکر و تماشای ژیمناست محراب بلند همراه می برد. باور کنید که دعا می کردم! او را معلم ژیمناستیک شیرینم می خواندم، ورزشکار همه ورزشکاران، قهرمان آویزان شده به صلیب به کمک میخهای به طول یک گره. و هرگز نمی لرزید! نور جاودان می لرزید، ولی او کار خود را با کسب حداکثر ممکن پوئن انجام می داد. کرومتر صدا می کرد. زمان محاسبه می شد. هم اکنون در حجره روحانیت انگلستان کمی کثیف شده خدمه نیایش، مدال طلای او را پاک می کردند. ولی مسیح به خاطر کسب افتخار ورزش نمی کرد. به یاد اعتقاد افتادم. زانو زدم، تا حدی که زانوانم اجازه می دادند، بر طبل صلیب رسم کردم و کوشیدم لغاتی چون متبر که یا غنی از درد را در ارتباط با ژسه اونر، و رودلف هاربیگ، با المپیاد سال گذشته در برلین مربوط سازم، کاری که در همه موارد بدان توفیق نیافتم، چون می بایست مسیح را نسبت به آن تبهکاران بی انصاف بخوانم. بنابراین او را در آزمون رد کردم و سرم را برگرداندم به چپ، در آنجا، امیدی تازه، ژیمناست آسمانی در نمایش پیکره سوم در وسط کلیسای هرس یزو.

با لکنت زبان گفتم: «بگذار نخست دعا کنم، اکنون که تو را سه بار دیده‌ام» بار دیگر پاشنه‌های کفشم را روی کفپوش احساس کردم، با استفاده از نظم شطرنجی خود رابه محراب چپ رساندم و با هر گامی که برداشتم حس کردم: او از پشت سر نگاهت می‌کند، قدیسین از پشت سر نگاهت می‌کنند، پتروس با سر پایین انداخته، آندریاس، که او را بر صلیبی کج میخ کردند - به همین جهت صلیب آندریاس، علاوه بر آن نوعی صلیب یونانی گذشته از صلیب لاتین یا صلیب والگان یا صلیب اضداد، یا صلیب برگشته یا صلیب مطبق و صلیب شبدری، صلیب مالتزر محبوب است، صلیب شکسته ممنوع، صلیب دو گل، صلیب کوترینگن، صلیب آنتونیوس که در جنگهای دریایی به کار می‌رود: بر زنجیر صلیب میرغضب، زشت صلیب تبهاران، پاک صلیب پاپ. صلیب آبی، بدون الکل تو را مست می‌کند. صلیب زرد مسمومت می‌کند، در صلیب چهارراه با تو برخورد می‌کنم، بازپرسی صلیب‌وار از چپ و راست، صلیب جدول کلمات، رویم را برمی‌گردانم، صلیب را پشت سر می‌گذارم، به ژیمناست پشت می‌کنم به رغم این خطر که بر کمرم لگد بزند، چون به مریم عذرا نزدیک شدم که طفلش مسیح را روی ران راست خود نگاه داشته است.

اوسکار در محراب جنبی در جبهه چپ کلیسا ایستاده بود، مریم چهره‌ای می‌نمایاند که بایستی مامای اوسکار نمایانده باشد زمانی که هفده ساله و دختر فروشنده در ترویل بوده و پول برای سینما رفتن نداشته و در عوض اعلاناتی تبلیغاتی فیلمها را با تصویر استانیس تماشا می‌کرده است.

مریم توجهی به مسیح نداشت، توجهش معطوف جوانکی دیگر بود که روی زانوی راست خود داشت، برای اینکه از سوءتفاهم جلوگیری کرده باشم، فوراً او را یحیی عمید کننده می‌خوانم. هر دو پسر بچه به اندازه من بودند. از مسیح دقیق که سؤال کردم، دوسانتیمتر بلندتر بود، گرچه بنابر متون بایست جوانتر از پسر بچه عمیددهنده بوده باشد. برای پیکر تراش جالب بوده است که ناجی را در سه سالگی عریان و به رنگ صورتی نمایش دهد. یحیی، چون بعدها به بیابان می‌رفت، پارچه خشنی به رنگ قهوه‌ای شوکلاتی پوشیده بود که



نیمی از سینه‌اش، شکمش و آبیاش کوچولویش را می‌پوشاند.

اوسکار بهتر بود برابر محراب بلند، یا بدون قبول مسئولیت کنار کرسی اعتراف توقف کند تا نزدیک این دو پسر بچه معقول که به نحو وحشتناکی شبیه هم بودند. طبیعتاً آنان هم چشمان آبی و موهای قهوه‌ای بلوطی داشتند. فقط باقی مانده بود که پیکر تراش برای آن دو برش موی کوتاه بررسی را هم انتخاب کند و موهای مجعد لوله‌ای آنان را هم بچیند.

نمی‌خواهم مدت زیادی نزد پسر بچه تعمیر کننده بمانم که با انگشت سبابه دست چپش به مسیح پسر بچه اشاره می‌کند، گویا بشمارد: «آن، مان، نباران، دو، دواسکاچی...» بی‌آنکه خود را در بازی شمارش مشغول کنم مسیح رابه نام می‌خوانم و مشخص می‌سازم: می‌توانست مجسمه من، آبیاش من باشد که در آن زمان فقط به عنوان آبیاش مصرف می‌شد. با چشمان برونسکی نظیر چشمان من به رنگ آبی کوبالتی به دنیا می‌نگریست و آنچه بیش از همه مرا دلخور می‌ساخت، تعفن مرا می‌نمود.

هر دو دستش کپیۀ دستهای من بود، دستها را چنان مشت کرده بود که می‌شد به سادگی چیزی داخل آن گذاشت، مثلاً چوبهای طبل مرا؛ و اگر پیکر تراش چنین کرده بود و علاوه بر آن، روی ران صورتی‌اش طبل حلبی سفید قرمز مرا گذاشته بود، چه می‌شد، اوسکار کامل که روی زانوی عذرا نشسته بود و برای جماعت مؤمنین طبالی می‌کرد. چیزهایی در این دنیا وجود دارد که آدم - هر اندازه هم مقدس باشد - نمی‌تواند بگذارد بماند!

سه پله فرش پوشیده منتهی می‌شد به عذرای جبه سبز نقره‌ای پوش، به پوشش قهوه‌ای شکلاتی و موی بلند یحیی و پوست صورتی مسیح پسر بچه. در آنجا بر محراب مریم شعمهایی کم سو و انواع گل گذاشته بودند، پشت سرهای عذرای سبز، یحیی قهوه‌ای و مسیح صورتی حلقه‌های نور به برزگی بشقاب چسبیده بود. برگهای طلایی، آن بشقابها را گرانبیمنت می‌ساخت.

اگر این پلکان جلوی محراب وجود نمی‌داشت، هرگز بالا نمی‌رفتم. پلکان، دستگیره در و ویتترین، اوسکار را در همه دورانها گمراه کرده‌اند و او را

تا به امروز، که بایستی آسایشگاه برایش کافی باشد، بی تفاوت نمی گذارند. از یک پله به پله بعدی گمراه می شد و در عین حال دایم روی همان قالی می ماند. دور زدن محراب کوچک مریم به اوسکار فرصت داد کاملاً به آن سه نزدیک شود و تا حدی با بی اعتنایی، تا حدی از روی احترام به آنان دست بزنند. ناخنهایش خراشهایی را ممکن ساختند که در زیر رنگ، گچ را مشخص می ساخت. چنین دامن عذرا را دنبال کرد که با حرکتی انحرافی تا پایه نیمکت ابرها ادامه داشت. آن قسمت کوچک از ساق پای عذرا که مشهود بود باعث می شد حدس زده شود که پیکر تراش ابتدا گوشت را ساخته سپس روی آن چینهای دامن را فرو ریخته است. وقتی اوسکار آبپاس مسیح پسر بچه را، که به غلط نبریده بود، به تفصیل دستمالی کرد، نوازش کرد و آرام فشرد، مثل اینکه بخواهد آن را تکان دهد، به نحوی تا حدی مطلوب، تا حدی تازه و گیج کننده آبپاش خودش را احساس کرد، آنگاه مال مسیح را به حال خود آرام گذاشت تا مال خودش او را آرام بگذارد.

بریده یا نبریده، آن رابه حال خود گذاردم، طبلم را از زیر پلور بیرون کشیدم، آن را از گردنم برداشتم و بدون آنکه به حلقه نور صدمه ای برسانم به گردن مسیح پسر بچه آویختم. با توجه به اندازه ام کمی مشکل بود. می بایست از مجسمه بالا روم و از نیمکت ابر، که جایگزین پایه مجسمه بود، مسیح را با ساز مجهز سازم.

اوسکار این کار را به مناسبت اولین بازدیدش از کلیسا پس از تعمید، در ژانویه سی و شش، نکرد، بلکه در طی هفته پاک همان سال. مامایش تمام زمستان را کوشیده بود با اعتراف، رابطه خود را با یان برونسکی به پایان رساند. بنابراین اوسکار در روزهای شنبه به حد کافی وقت داشت، کاری را که برنامه ریزی کرده بود فکر کند، لعنت کند، توجیه کند، از نو برنامه ریزی کند، از همه جهات روشن سازد تا عاقبت همه نقشه های قبلی را کنار بگذارد، ساده، مستقیم، به کمک دعا، پله به پله در روز دوشنبه نیک آن را به موقع اجرا گذارد. چون ماما باز هم، قبل از تشریفات اصلی عید پاک، می بایست اعتراف کند، در شب دوشنبه

نیک دست مرا گرفت برد به جاده لایز، گوشه نویرمارک، خیابان الزن، خیابان مارین، از کنار دکان ولگموت قصاب، پارک کلین هامر، دست چپ زیر گذر راه آهن که در آن دایم به نحوی نفرت‌انگیز مایعی زردرنگ چکه می‌کرد، کلیسای هرس یزو در برابر خاکریز راه آهن.

ما دیر رسیدیم. فقط دو پیرزن و یک مرد جوان علیل برابر کرسی اعتراف انتظار می‌کشیدند. در حالی که ماما در حال تحقیق در وجدانش بود آئینه اعتراف را ورق می‌زد، همان طور که دفاتر حساب مغازه را با تر کردن شستش ورق می‌زد تا اظهارنامه مالیاتی را پر کند - از روی نیمکت چوب بلوط لغزیدم، بی آنکه شعاع دید قلب مسیح و مسیح ژیمناست روی صلیب دور گردنم، به محراب جنبی دست چپ رفتم.

گرچه می‌بایستی سریع انجام شود ولی بدون رعایت مقدمات انجام نشد. سه پله: اذن دخول به محراب خدا (Introibo ad altare Dei) به سوی خدایی که از جوانی باعث ضعف من می‌شده است. طبل را از گردن برداشتم؛ با کش دادن دعای خدایا بخشنده باش از نیمکت ابرها بالا رفتن، بی تأمل از آبپاش گذشتن، کمی قبل از دعای تجلیل طبل را به گردن مسیح آویزان کردن، دقت در مورد حلقه نور، ولی قبل از گذاردن چوبهای طبل در مشت مسیح، یک، دو، سه پله، من چشمانم را به سوی کوه‌ها بلند می‌کنم، هنوز کمی فرش زیر پایم، عاقبت کفپوش و زیر زانویی برای اوسکار که روی آن زانو می‌زنند و دستهای طبالش را برابر صورت می‌گیرد Gloria in excelsis Deo (تجلیل بر تو ای خدای آسمانها) - از لای انگشتها به مسیح و طبالش می‌نگرد و معجزه‌ای را انتظار می‌کشد: آیا او طبالی خواهد کرد، یا نمی‌تواند طبالی کند، یا مجاز نیست طبالی کند، یا او طبالی می‌کند، یا که او مسیح واقعی نیست، اگر که طبل نزنند.

اگر کسی انتظار معجزه را دارد، بایست بتواند صبر کند. خوب من صبر کردم، در آغاز صبورانه رفتار کردم، شاید به حد کافی صبور نبودم، چون هر چه بیشتر جمله «همه چشمها به انتظار تواند ای پروردگار» را تکرار کردم و به

جای چشمها به مناسبت گوشها را بکار بردم، به همان اندازه هم خلاف انتظار اوسکار زانوزده بر زیر زانویی روی داد. گرچه اوسکار انواعی از آواز را عرضه کرد، چشمهایش رابست تا او، چون کسی به او نگاه نمی کرد برای شروع کردن تصمیم بگیرد، ولی عاقبت پس از سومین credo (اظهار اعتماد)، پس از پدر، خالق، هویدا و پنهان، و پسر تولد یافته‌ات، از پدر، حقیقت حقایق، مولود، خلق نشده، یکی با او، توسط او، برای ما و به خاطر ما نزول کرد، پذیرفته توسط، از، شده است، حتی برای، انجام داده، به گور سپرده، برخاسته بنابر، عروج کرده، نشسته نزد، حفظ می گردد تا پس از مرگ، جاودان، اعتقاد دارم به، با او، در عین حال، سخن گفت، به آن یگانه معتقد باشد، مقدس، کاتولیک و...

نه، هنوز بویش را استشمام می کردم، کاتولیسیم. از اعتقاد دیگر نمی توانست سخنی باشد. به بویش هم توجهی نکردم، خواستم چیز دیگری به من عرضه شود: صدای طبل حلبی ام را می خواستم بشنوم، مسیح می بایست برایم قطعه‌ای بنوازد، معجزه‌ای با صدای نیمه بلند!

نبایست مبدل به هیاهو شود، نبایست به آمدن سریع کشیش دستیار راچیا و حمل پرزحمت چربیهای عالیجناب وینکه به محل معجزه منجر گردد، نبایست با صورتجلسه برای کاردینال اولیوا و همراه با نظریه کاردینال اولیوا برای رم فرستاده شود. نه، من جاه طلب نبودم. اوسکار نمی خواست قدیس خوانده شود. معجزه کوچک خصوصی رامی خواست تابتواند بشنود و ببیند، تا یک بار برای همیشه مشخص گردد آیا اوسکار بایستی موافق یا مخالف آن طبالی کند، تا صدایش بلند شود، کدام یک از دوقلوهای چشم آبی در آینده محق است خود را مسیح بخواند.

نشسته بودم و انتظار می کشیدم. در این اثنا ماما بایستی روی کرسی اعتراف نشسته و احتمالاً ششمین فرمان را پشت سر گذاشته باشد، نگران آن پیرمرد بودم که همه‌اش در کلیسا تلوتلو می خورد، به جانب محراب اصلی تلو می خورد، بالاخره از برابر محراب جنبی چپ گذشت، عذرا و پسر بچه‌ها را سلام گفت، شاید طبل را دید ولی چیزی نفهمید. پاکشان پیشتر رفت و باز هم

پیرتر شد.

وقت می گذشت، فکر می کردم، ولی مسیح بر طبل نمی نواخت. از محل همسرایان صدایی شنیدم. امیدوارم کسی خیال ارگ زدن نداشته باشد، وحشت کردم. از آنان ساخته است که برای عید پاک تمرین کنند و با صدای ارگ خود صدای لرزش لطیف چوب طبلهای مسیح را، که احتمالاً تازه آغاز کرده است، بپوشانند.

ارگ نزدند. مسیح طبل نزد. معجزه‌ای روی نداد، و من از روی زیر زانویی برخاستم، زانوانم صدا کرد، دلخور و غرغرکنان روی فرش جابجا شدم، خود را پله به پله بالا کشیدم ولی از همه دعاهای مرسوم صرفنظر کردم، از ابر گچی بالا رفتم و یک گل متوسط قیمت را انداختم، خواستم از آن پسرک عریان ابله طبلم را پس بگیرم.

امروز هم می گویم و دایم از نو می گویم، این کار اشتباه بود که می خواستم به او تعلیم دهم. چه چیز به من فرمان داد که چوب طبلها را نخست از اوبگیرم و حلب را برایش بگذارم، با چوب طبلها نخست آرام، سپس همچون معلمی بی صبر برای مسیح عوضی قطعه‌ای رانواختم، دوباره چوب طبلها را در دستهایش گذاشتم تا ثابت کند از اوسکار چه آموخته است.

قبل از اینکه از آن کودن‌ترین شاگرد همه دورانها چوبها و طبل حلبی را بدون ملاحظه حلقه نور پس بگیرم، عالیجناب وینکه پشت سرم بود - صدای طبل من کلیسا را از پهنا و درازا اشباع کرده بود - کشیش را چپا پشت سرم بود، ماما پشت سرم بود، مرد پیر پشت سرم بود، کشیش دستیار مرا از جا کند، عالیجناب با کف دست مرا می زد، ماما به حال من گریه کرد، عالیجناب در گوشم نجوا می کرد، دستیار زانو زد و بالا رفت و از مسیح چوبهای طبل را گرفت، با چوبها بار دیگر زانو زد و بالاتر رفت و طبل را از گردن مسیح برداشت، برابر حلقه نور زانو زد، به آبپاش برخورد کرد، تکه‌ای از ابر را شکست که افتاد روی پلکان، زانو زد، بار دیگر زانو زد، برگشتن، خواست طبلم را به من پس ندهد، مرا غضبناکتر کرد، مجبورم ساخت به عالیجناب لگد

بزنم و موجب شرمندگی ماما شوم، که شرمنده هم شد چون لگدزده بودم، گاز گرفته بودم، ناخن کشیده بودم و خودم را از چنگ عالیجناب، دستیارش، مرد پیر و ماما رها کرده بودم، برابر محراب بلند ایستادم، شیطان را در وجودم احساس کردم که ورجه و رجه می کند و صدایش را شنیدم که همانند روز تعمید به نجوا می گوید: «اوسکار، به اطرافت نگاه کن، همه جا پنجره، همه اش از شیشه، همه اش از شیشه!»

از بالای سر ژیمناست بالای صلیب که نمی لرزید، ساکت بود، به سوی سه پنجره بالای محراب بلند، که قرمز، زرد و سبز بر زمینهای آبی دوازده حواری را می نمود، آواز خواندم.

ولی نه مارکوس و نه ماتهئوس هیچ کدام هدف من نبودند. هدف من آن کبوتر بالای سر او بود، که بالای سرش متوقف مانده و عروج آسمانی را جشن گرفته بود، هدف من روح القدس بود، لرزید با الماس صدایم علیه مرغک مبارزه می کردم: مربوط به من بود؟ مربوط به ژیمناست بود که نمی لرزید، اعتراض کرد؟ این معجزه بود و کسی آن را درک نکرد؟ مرا دیدند که به لرزه افتاده ام و بدون صدا علیه حواریون هجوم برده ام، همه جز ماما باور کرده بودند که دعا می کنم، در حالی که خرده شیشه می خواستم؛ ولی اوسکار ناموفق ماند، زمان او هنوز نرسیده بود. روی کف پوش خود را انداختم و به تلخی گریستم، چون مسیح ناموفق مانده بود، چون اوسکار ناموفق مانده بود، چون راجیا و عالیجناب ادراک اشتباهی درباره من داشتند و فوراً از پشیمانی و راجی کردند. فقط ماما موفق بود. او اشکهای مرا درک کرد، گرچه بایستی خوشحال باشد که خرده شیشه ای دیده نشد.

ماما مرادر آغوش گرفت، از دستیار طبل و چوب طبلم را پس گرفت، به عالیجناب قول داد خرابیها را جبران کند، چون تشریفات اعتراف به هم خورده بود، متعاقباً از عالیجناب آموزش دریافت؛ اوسکار هم کمی تبرک شد ولی برایش مفهومی نداشت.

در حالی که ماما مرا از کلیسای هرس یزو بیرون می برد، روی انگشتانم

شمردم: امروز دوشنبه است، فردا سه‌شنبه نیک، چهارشنبه، پنج‌شنبه سبز، و جمعه نیک کارش تمام است، آنکه حتی طبیل هم نمی‌تواند بزند، که خرده شیشه را هم برای من رضایت نمی‌دهد، که به من شبیه است و با وجود این غلطی است، که باید به گوررود، در حالی که من همچنان طبالی خواهم کرد و طبالی خواهم کرد، ولی دیگر تمایلی برای معجزه نخواهم داشت.

www.KetabFarsi.com

## غذای جمعه نیک

دوگانگی، این می‌توانست کلمه‌ای باشد که بتوان احساس مرا بین دوشنبه و جمعه نیک با آن وصف کرد. از جهتی نسبت به آن مسیح پسر بچه گچی غضبناک بودم، که مایل نبود طبالی کند، از طرف دیگر بدین ترتیب همه چیز برای من در طبلم باقی ماند. اگر از طرفی صدایم در برخورد با پنجره کلیسا ناموفق ماند، از طرف دیگر اوسکار با توجه به سالم ماندن شیشه‌های رنگین، باقی مانده اعتقادش را به کاتولیسم حفظ کرد، که باعث گردید بسیاری گناهان را در آینده برایش هموار سازد.

ولی بیشتر درباره دوگانگی: از جهتی توفیق یافتم در راه خانه، در راه بازگشت از کلیسای هرس یزو، برای آزمایش، شیشه اتاق زیر شیروانی‌ای را به آواز خرد کنم، از طرف دیگر از توفیق صدایم در برخورد بادنیای زمینی عدم توفیقم را در بخش تقدس درک کردم. گفتم دوگانگی. این شکاف باقی ماند، امکان علاج آن وجود نداشت و امروز هم هنوز شکاف باز است، گرچه من نه



در دنیای زمینی و نه در دنیای تقدس دیگر ماوا ندارم و کمی گناهکارتر در یک آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی به سر می‌بردم.

ماما خسارت محراب جنبی چپ را جبران کرد. فروش در ایام عید پاک خوب بود، گرچه بنابر تمایل ماتزرات، که پرتستان است، روز جمعه نیک مغازه می‌بایست بسته بماند. ماما، که معمولاً همیشه خواست خود را بر کرسی می‌نشانده، هر سال در روز جمعه نیک کوتاه می‌آمد، مغازه را می‌بست و در عوض مدعی می‌ماند که به عنوان حقوق بنیان‌گذاران کاتولیک مغازه، دکان عطاری در روز جسد مقدس مسیح هم بسته بماند، در این روز بسته‌های گرد رختشویی پرزبل و بسته‌های نمایشی قهوه هاگ باید با تصویرهای رنگی الکتریکی مریم، در ویتترین مغازه، تعویض می‌شد و فامیل در تعزیه اولیوا شرکت می‌کرد.

قطعه‌ای مقوا وجود داشت که روی یک طرف آن می‌شد خوانند: به مناسبت جمعه نیک تعطیل است. طرف دیگر مقوا بیانگر این بود که: به مناسبت روز جسد مقدس مسیح تعطیل است. در هر جمعه نیکی، که به دنبال دوشنبه نیک مبرا از طبالی و صدا می‌آمد، ماتزرات مقوا را از سمت «به مناسبت جمعه نیک تعطیل است» در ویتترین می‌گذاشت و ما فوراً پس از صبحانه با تراموا به بروزن می‌رفتیم. برای اینکه سر حرفم بمانم: در جاده لابر دو گانگی مشهود بود. پرتستانها می‌رفتند به کلیسا، کاتولیکها شیشه‌های پنجره را پاک می‌کردند و هر چه شباهتی به فرش داشت در حیاط خانه‌ها چنان با قدرت و برای مدت طولانی می‌تکاندند که آدم تصور می‌کرد خدمه انجیلی در کلیه حیاطهای خانه‌های استیجاری در یک زمان ناجی تکثیر شده را بر صلیب تکثیر شده با میخ می‌کوبند.

ولی ما فرش تکانی محبوب را پشت سر می‌گذاشتیم، در گروهی معمولاً یک نواخت: ماما، ماتزرات، یان برونسکی و اوسکار در تراموای خط نه سوار می‌شدیم و از جاده بروزن، از کنار فرودگاه، میدان قدیم و جدید اعدام رد می‌شدیم. در محل دو راهی کنار گورستان زاسپه به انتظار خط آهن نویفلارواسر - بروزن، که از مقابل می‌آمد، توقف می‌کردیم. ماما از این توقف برای لبخندزدن

استفاده می‌کرد، با وجود این خسته از زندگی بر گورستان نظری می‌افکند. آن مزرعه بلا استفاده کوچک خداوند را، که بر آن کج و راست سنگهای قبور قرن گذشته در زیر کاجهای ساحلی خمیده بر جامانده بود، با ملاحظت، احساسی و سحرانگیز می‌خواند.

ماما در حال تخیل می‌گفت «می‌خواهم روزگاری اینجا آرام گیرم.» ولی ماتزرات زمین آنجا را زیاده از حد شنی می‌دانست، به گل تیغهای ساحلی که در آن منطقه ریشه می‌دواندند و جو صحرایی وحشی ناسزا می‌گفت. یان برونسکی توجه می‌داد که هیاهوی فرودگاه در اینجا و همچنین خطوط تراموای که در این نقطه یک‌دیگر را قطع می‌کنند، آرامش را در این قطعه دل‌انگیز بر هم می‌زند.

قطاری که از روبرو آمد ما را همراه برد، راننده دوبار زنگ زد و ما حرکت کردیم، زاسپه و گورستانش را پشت سر گذاشتیم، به سوی بروزن، ساحلی برای شنا، که در این فصل، در اواخر آوریل بی‌روح و غمگین می‌نمود. دکه‌های لیمونادفروشی تخته میخ شده بود، ساختمان کورهاوس تاریک، جاده کنار ساحل بدون پرچم، در پلاژ دویست و پنجاه سلول خالی ردیف بود. روی تابلوی گزارش هوا آثار گچ نوشته سال قبل دیده می‌شد. فشار هوا: بیست؛ آب: هفده؛ باد: شمال شرقی؛ پیش‌بینی بعدی: آفتابی تا کمی ابری.

ابتدا همگی خواستیم پیاده به گلت کاو برویم، ولی سپس بی‌آنکه مذاکره کنیم راه مخالف را انتخاب کردیم، راه موج‌شکن را، دریای بالتیک بی‌جان و پهن ساحل را لیس می‌زد. تا ورودی بندر بین چراغ دریایی سفید و موج‌شکن با علایم دریایی‌اش هیچ کس بین راه نبود. بارانی که روز قبل باریده بود بر شنهای ساحلی نقشی یک‌نواخت برجا گذاشته بود که تخریب آن و باقی‌گذاردن مهر علامت پای برهنه تفریحی بود. یان برونسکی بین سنگ اندازیهای نه‌چندان ماهرانه‌اش کوشید کهریا بیابد، چند تکه ریز و یک قطعه به بزرگی هسته آلبالو هم یافت، به ماما هدیه کرد که مثل من پابرهنه می‌دوید، دایم رویش را بر می‌گرداند مثل اینکه دل‌باخته اثر جای پایش باشد.

خورشید با ملاحظه می‌درخشید. هوا خنک بود، باد نمی‌وزید، آسمان صاف بود؛ در حاشیهٔ افق خطوطی را می‌شد باز شناخت که بایست شبه جزیره هلا باشد، همچنین دو یا سه اثر دود در حال اتمام یک کشتی بازرگانی دیده می‌شد، که در حال پرش از افق دریا بالا می‌آمد.

یکی بعد از دیگری با فواصل متفاوت به اولین صخره‌های گرانیتی ریشه‌های گسترده موج‌شکن رسیدیم. ماما و من مجدداً جوراب و کفشان را پوشیدیم. به من برای بستن بند کفشم کمک کرد، ماتزرات و یان روی فرق پست و بلند موج‌شکن باپریدن از سنگی بر سنگ دیگر به سوی دریای باز پیش می‌رفتند. رشته‌های آلك‌های سیخ شده از سرما به نحوی نامنظم از درزهای صخره‌ها بیرون روییده بود. اوسکار میل داشت آنها را شانه بزند. ولی ماما دستم را گرفت و ما به دنبال مردها رفتیم که جلوی ما اطورای چون بچه‌های مدرسه داشتند. باهر گام طبلم به زانویم می‌خورد؛ حتی در اینجا هم نمی‌خواستم از آن جدا شوم. ماما مانتوی بهارهٔ آبی کمرنگ پوشیده بود که یقه‌هایی به رنگ تمشک داشت. سنگهای گرانیتی برای کفشهای پاشنه بلند او مشکلی بودند. من همچون هر روز تعطیل و یک‌شنبه مانتوی ملوانی، که دگمه‌های طلایی با علامت لنگر داشت، پوشیده بودم. بند کلاه کهنه‌ای از مجموعهٔ گرتشن شفلر که بر آن نوشته شده بود «اس ام اس زایدلیتس» کلاه ملوانی مرانگاه می‌داشت، و هر وقت باد می‌وزید تکان می‌خورد. ماتزرات دگمه‌های پالتوی کوتاه قهوه‌ای را بست. یان مانند همیشه شیک، پالتوی چهار دگمه با یقه مخملی پوشیده بود. تا علامت دریایی تا آخرین ریشهٔ موج‌شکن جهیدیم. زیر علامت دریایی پیرمردی با کلاه صفافان و ژاکت پنبه‌دوزی شده نشسته بود. کنارش یک جوال مخصوص سیب‌زمینی گذاشته بود که در آن چیزی می‌جنبید و حرکاتی دایم می‌نمود. آن مرد، که احتمالاً در بروزن یا نویفارواسر منزل داشت، دنبالهٔ یک طناب رختشویی را گرفته بود. طناب باعلفهای دریایی پوشیده در آب آلودهٔ موتلاو، که در محل ریزش به دریا هم هنوز گل‌آلود بود و به کمک امواج دریا بر صخره‌های موج‌شکن سیلی می‌زد، پنهان بود.

می‌خواستیم بدانیم چرا آن مرد با کلاه صفافان با یک طناب معمولی رختشویی، ظاهراً بدون آنکه شناور بسته باشد، قلاب انداخته. ماما با مهربانی و تمسخر سؤال کرد و به او عمو خطاب کرد. عمو پوزخند زد، دندانهای ساییده و از تنباکو قهوه‌ای خود را نمود، بی‌آنکه توضیحی دهد آب دهان خود را کشدار، شکننده، در هوا معلق‌زنان بر آب ایستاده بر پایه قوز گرانیتی آلوده به قیر و روغن موج‌شکن تف کرد، در آنجا دفع شده‌اش آن قدر مقاومت کرد تا کبوتر دریایی‌ای آمد و در حال پرواز، با مهارت از سنگ فاصله گرفت، آن را همراه برد و کبوتر دریاییهای جیغ‌کش دیگر را به دنبال کشید.

خواستیم برویم، چون روی موج‌شکن هوا سرد بود، آفتاب کمکی نمی‌کرد، در این موقع آن مرد با کلاه صفافی‌اش شروع کرد طناب را آرام بالا بکشد. با وجود این ماما خواست برود. ولی ماتررات را نمی‌شد از جاتکان داد. یان هم، که در سایر موارد خواستهای ماما را رد نمی‌کند، این بار نخواست از او حمایت کند. اوسکار برایش بی‌تفاوت بود که بمانیم یا برویم. ولی چون ماندیم من هم نگاه کردم. ضمن اینکه مرد صفاف منظم در فواصل معین طناب را می‌گرفت و با هر بار گرفتن علفهای دریایی را از آن می‌زدود، آن را بین پاهایش جمع کرد، اطمینان یافتیم که کشتی تجاری که حدود نیم ساعت قبل در افق دریا به زحمت نمایان بود حالا در حالی که کاملاً در بستر آب فرو رفته جهت حرکتش را تغییر می‌دهد و به سوی بندر پیش می‌رود. اوسکار حدس زد، اینگونه که کشتی در آب فرو رفته حتماً کلوخه‌کانی سنگین بار دارد.

از کشتی سوئدی چشم برداشتم، وقتی صفاف به زحمت از جا برخاست و خطاب به ماتررات گفت «ها، میخوای یه خرده ذل بزنی، کچی‌یو.» ماتررات نفهمید و با وجود این صفاف اضافه کرد «ها، میخوای» و «یه خرده ذل بزنی» را دایم تکرار می‌کرد و طناب را می‌کشید، حالا با زحمت بیشتر، به دنبال طناب از سنگها پایین رفت و دست انداخت - ماما به موقع رویش را برنگرداند - با بازوان پهنش در آبهای متلاطم خلیج کوچک بین صخره‌های گرانیت دست فرو برد، جستجو کرد، چیزی را گرفت، محکمتر گرفت، بیرون

کشید و پرتاب کرد، به صدای بلند از ما خواست کنار رویم، چیزی آب چکان و سنگین، قطعه‌ای زنده و ترشح کنان رابین ما انداخت: کلهٔ یک اسب، تازه، مانند کلهٔ اسبی زنده، کلهٔ اسبی سیاه، کلهٔ یک دیزه با یالهای سیاه که دیروز هنوز، پریروز هنوز بایستی شیشه کشیده باشد؛ کلهٔ گندیده نبود، بو نمی‌داد، حداکثر بوی آب موتلاو را می‌داد؛ ولی این بو را همه چیز در روی موج شکن می‌داد.

مردی که کلاه صفافی بر سر داشت - حالا کلاهش پشت سرش قرار داشت - با پاهای گشاد روی کلهٔ اسب نشسته بود، که از آن مارماهیهای کوچک خشمگین به رنگ سبز کمرنگ بیرون می‌جهیدند. مرد به زحمت می‌توانست آنها را بگیرد؛ چون مارماهی روی سنگهای صاف و خیس به سرعت و با مهارت حرکت می‌کند. فوراً کبوتران دریایی هم جیغ کشان بالای سرمان بودند. نوک می‌زدند، سه یا چهار تایی به سادگی حریف یک مارماهی کوچک تا متوسط می‌شدند، آنها را نمی‌شد پراکند، موج شکن متعلق به آنها بود. با وجود این مرد صفاف، که بین کبوتران دریایی دست تکان می‌داد و چنگ می‌زد، شاید دو دوجین مارماهی کوچک را در جوالی فرو برد که ماتزرات آماده برای کمک، همان سان که همیشه تظاهر می‌کند، برایش باز نگاهداشته بود. بنابراین نتوانست ببیند که ماما رنگ از چهره‌اش پرید، ابتدا دستش را و سپس سرش را روی شانه و یقه مخملی یان تکیه داد.

وقتی مارماهیهای کوچک و متوسط در جوال قرار گرفتند صفاف، که در اثر فعالیت کلاه از سرش افتاده بود، شروع کرد مارماهیهای فربه و تیره رنگ را از جیفه بیرون بکشد، ماما می‌بایست بنشیند، یان خواست سر او را برگرداند ولی ماما نگذاشت، مدام با چشمانی گشاد چون چشم گاو به کرم کشی صفاف خیره مانده بود.

در جریان فعالیت می‌نالید «به خرده ذل بزنی، ها، می‌خوای نه!» و در حالی که با چکمه‌های لاستیکی کمک می‌کرد پوزهٔ یابو را از هم باز کرد، به زور چوبی را بین فکهایش جا داد به نحوی که چنین حالتی نمود؛ که دندانهای

کامل زرد رنگ اسب می‌خندد. و چون صفاف - اکنون مشهود شده بود که سری کاملاً طاس و تخم مرغی شکل دارد - با هر دو دست داخل دهان یابو رفت و در آن واحد دو تا بیرون آورد که لااقل به کلفتی مچ دست و به بلندی دست بودند، آن وقت مامای من هم دندانها را از روی هم برداشت؛ تمامی صبحانه را بیرون ریخت، سفیده تخم مرغ تکه تکه و زرده تخم مرغ نخ نخ بین خمیرنان سفید در شیر قهوه بر روی سنگهای موج شکن و هنوز هم عق می‌زد، ولی چیز دیگری نیامد؛ چون صبحانه خیلی زیاد نخورده بود، چون اضافه وزن داشت و حتماً می‌خواست وزن کم کند، به همین جهت هم انواع روشهای پرهیز را می‌آزمود، ولی به ندرت ادامه می‌داد - در خفا می‌خورد - و فقط از ورزش روزهای سه شنبه در جمعیت زنان حاضر نبود چشم بپوشد، گرچه یان و حتی ماتزرات به او می‌خندیدند باز هم با کیسه ورزشش پیش ضعیفدها می‌رفت و با میل ورزش می‌کرد و با وجود این لاغر نمی‌شد.

آن روز هم ماما حداکثر نیم پوند روی سنگها قی کرد، و هر قدر هم عق زد بیش از این کاری از پیش نبرد. چیزی جز خلط سبز رنگ نیامد - و کبوتر دریاییها آمدند، همان موقع که شروع به قی کردن کرد آمدند، در سطحی پایینتر دور زدند، فربه و با پرهای باز فرود آمدند، به خاطر صبحانه مامای من با هم ستیز کردند، از چاقی نمی‌ترسیدند، به هیچ ترتیبی نمی‌شد آنها را پراکند - توسط چه کسی؟ یان برونسکی از کبوتر دریاییها ترسید و دستش را جلوی چشمان آبی قشنگش گرفت، آنها به اوسکار هم گوش نمی‌دادند که طبلش را علیه‌شان به کار گرفت و با چوب طبلها بر لاک سفید علیه سفیدی کبوتر دریاییها کوبید. ولی کمکی نکرد، این کار حداکثر کبوتر دریاییها را سفیدتر می‌کرد. ولی ماتزرات توجهی به ماما نداشت. او می‌خندید و ادای صفاف را درمی‌آورد، اعصاب سخت خود را به نمایش گذارده بود، و وقتی صفاف تقریباً کارش تمام شد، در پایان از گوش یابو یک مارماهی عظیم بیرون کشید، مارماهی را از خلط سفید مغز یابو پاک کرد، ماتزرات هم رنگش چون پنیر سفید شد ولی با وجود این چیزی بیرون نداد، از صفاف به قیمتی مسخره دو